

# خشم و غیرت

پروانه قدیمی

سرشناسه	قدیمی، پروانه
عنوان و نام پدیدآور	خشم و غیرت / پروانه قدیمی
مشخصات نشر	تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	7 - 214 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR
رده‌بندی دیویی	
شماره کتابشناسی ملی	۴۶۲۳۶۵۲

**نشر علی** خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
 تلفن ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### **خشم و غیرت پروانه قدیمی**

ویراستار: س. مهربانی

چاپ اول

تیراژ ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی

لیتوگرافی اردلان

چاپ الوان

صحافی آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 214 - 7

آدرس وبسایت [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

به نام خدای مهربانی‌ها

به پاهایش سرعت داد تا خود را به اتوبوس برساند. غرغره‌های ناهید زیر گوشش بود و او اعتنایی نمی‌کرد. بازویش را کشید و نفس زنان گفت:

— به جای غر زدن بدو تا حرکت نکرده.

— خب با تاکسی می‌ریم.

بی‌اعتنا به حرفش در ثانیه‌ی آخر به اتوبوس رسید. سریع سوار شد و دست ناهید را گرفت. او را بالا کشید.

اتوبوس زوزه‌کشان به حرکت در آمد در حالی که مسافران از شدت فشار در حال بیرون زدن از در بودند و با غرغر و آه و ناله کنار هم به صف ایستاده بودند.

از آن همه فشار و بوهای مختلف که اصولاً خوشایند نبود نفسش گرفته بود. درحالی که مقنعه‌ی عقب رفته‌اش را پایین می‌کشید رو به ناهید گفت:

— برای امتحان نیم ترم فردا چیزی خوندی؟

ناهید اخمی کرد و گفت:

— از فردا نگو که از همین الان تن و بدنم می‌لرزه مرده شور دکتر احمدی رو ببرن با اون امتحان گرفتنش، انگار ارث باباشو طلب داره!

نیشگونی از بازوی ناهید گرفت و گفت:

— چرا؟ چون خانوم زورش میاد درس بخونه باید اون بیچاره گذرش به مرده شور خونه بیوفته؟!!

ناهید آخی گفت و با ناله گفت:

– الهی دستت بشکنه که این قدر برای این استادای مزخرف و بد اخلاق سینه چاک میدی... ایش دختر این قدر خرخون و ماست نوبره بابا ما هم آدمیم به صلابه مون کشیدن!

نگاهش را به خیابان‌های خیس شهر داد و با لبخند گفت:

– می‌خواستی این رشته رو انتخاب نکنی تو که مدام دنبال تفریح و خوش‌گذرونی هستی باید می‌رفتی به رشته‌ی ساده‌تر می‌خوندی.

– چشم مادر بزرگ دفعه‌ی دیگه، اگه عمری باقی بود حتما همین کارو می‌کنم.

با دیدن کتاب‌فروشی‌های خیابان انقلاب نفس راحتی کشید و گفت:

– تو هم برای خرید کتاب می‌ای یا نه؟

ناهید چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

– پ.ن.پ صبر می‌کنم خود کتاب به حضورم شرف‌یاب بشه چه حرفا می‌زنی؟

با ایستادن اتوبوس در ایستگاه هر دو در میان سیلی از مسافری پیاده و وارد پاساژ شدند. همان اوایل پاساژ کتاب‌فروشی مخصوص رشته‌ی پزشکی وجود داشت. طبق معمول وارد همان کتاب‌فروشی همیشگی شدند. به غیر از آنها چند نفر دیگر هم در حال دیدن طبقات بودند. به سمت میز فروشنده رفت که با پسری در حال بحث بود.

– برو خونه‌تون و برای من شر درست نکن من یه بار کمکت کردم برای هفت پشتم بسه.

پشت سر پسری که سرووضع لباسش همچین چنگی به دل نمی‌زد و با آن فضا خیلی منافات داشت ایستاد و به آرامی سلام کرد.

مرد جوان و خوشرو با دیدنش لبخندی زد و از جای خود بلند شد.

– دیروز کتابتون رسید. الان براتون میارم.

لبخندی مهمان لبان خوش فرمش شد و نفس راحتی کشید. رو به ناهید کرد و گفت:

– خدا رو شکر که به موقع رسید. وگرنه بیچاره می‌شدیم.

– آخه اینم شد وضع جامعه که برای پیدا کردن یه کتاب این همه...

– بسه ناهید خسته نمی‌شی این قدر بهونه می‌گیری به خدا حوصله‌ی غرغر شنیدن ندارم.

با صدای فروشنده برگشت و به کتاب‌های داخل دستش نگاه کرد. عابر بانکش را بیرون کشید و رو به او گرفت.

– ممنون

– رمز؟

– ۲۳۳۲

در حالی که به کتاب نگاه می‌کرد سنگینی‌نگاهی را روی خود حس کرد. با بالا بردن سرش با دو چشم خیره‌ی عسلی روبه‌رو شد. چشمانی که در عین زیبایی، بی‌نهایت شرارت داشت.

بی‌اعتنا سرش را پایین انداخت و بعد از پرداخت پول و تشکری دوباره، همراه ناهید از کتاب‌فروشی بیرون زد.

ناهید در حالی که کتاب را در کیفش جای می‌داد با صدای آرامی که از او بعید بود گفت:

– پسره‌ی مزخرف داشت با اون چشمای ورقلمبیدش قورتت می‌داد. یعنی دلم می‌خواست برم پای چشمش یه بادمجون خوشگل بکارم.

غیرتی شدنش را دوست داشت. درست مانند یک مرد برایش غیرت خرج می‌کرد. چهره‌ی در هم کشیده‌اش را نگاهی کرد و گفت:

– بی‌خیال جواب این جور آدم‌ها فقط بی‌اعتناییه.

— آه دیدی چه تیپی داشت نمی دونم چنین جایی چه غلطی می کرد!  
— تو خودتو ناراحت نکن به ما چه ربطی داره...؟ این قدر به هر چیز بی موردی گیر نده. من که نمی دونم تو چرا

صدای پسرانه‌ای از پشت سر، حرفش را نیمه تمام گذاشت. با چرخیدن سرش به سمت عقب با همان چشمان گستاخ و شرور مواجه شد.

— سلام خانوم می شه یه کم وقتتون رو بگیرم؟

اخم هایش به آنی در هم کشیده شد.

— نه خیر.

به راهش ادامه داد اما پسرک همگام با آنها پیش می آمد.

— خوشگله این قدر ناز نیا چون من نازکش خوبی هستم.

ناهید با خشم نگاهش کرد و با تندی گفت:

— فکر کردی خیلی تحفه‌ای که برات ناز کنه برو گمشو دنبال یکی مثل خودت باش.

— حسود خانوم هر وقت با شما حرف زدم اون وقت خودتو قاطی بحث کن.

به ایستگاه رسیدند. دست و پایش به لرز افتاده بود. از این که چنین مزاحم سمجی دنبالشان راه افتاده دلشوره گرفته بود.

— هی خانومی می تونم اسمتو ببرسم؟

— نخیر.

دستان ناهید روی دستش نشست. با نگرانی به صورت رنگ پریده‌اش نگاهی انداخت.

— چی شده تارا؟ چرا داری مثل بید می لرزی؟

دهانش خشک شده بود و زبانش توان حرکت نداشت. دلشوره و تهوع

امانش را بریده بود. چرا باید آن چشمان شفاف و زیبا را در صورت پسری شرور می دید؟!

مگر چه گناهی کرده بود که سزایش این بود؟ حالا که خود نامردش نبود باید یکی شبیه او، تن و بدنش را به لرزه می انداخت؟!

ناهید با رسیدن اتوبوس با نگاهی اخم آلود به پسرک فحشی نثارش کرد، دست تارا را گرفته و همراه خود سوار اتوبوس کرد.

اولین صندلی خالی را که دید اول تارا را نشانده و خودش هم به علت نبودن صندلی خالی کنارش ایستاد.

تارا در خود جمع شده بود و می لرزید.

ناهید با دیدن رنگ پریده‌اش، نگران حالش بود. نمی دانست یک مزاحمت کوتاه مدت چرا باید تن و بدنش را اینگونه به رعشه بیاندازد؟

اتوبوس زوزه کشان حرکت کرد. ناهید سرش را به سمت تارا پایین برد و به آرامی گفت:

— تارا می گی چی شده یا نه؟ از نگرانی دارم دق می کنم.

تارا با التماس به چشمانش زل زد. اصلا توان حرف زدن نداشت. نمی توانست حرفی بزند که هنوز به خاطرش از خود عصبی بوده و از این

حس مزخرف واهمه دارد. واهمه‌ای ژرف و سیاه که سال‌های سال وجودش را لرزانده بود. چشمان عسلی‌ای که هیچ وقت فراموشش

نمی شد، حالا در صورت یک مرد دیگر روبه‌رویش قرار گرفته بود! چه می گفت به دختری که مانند یک دوست مهربان همیشه همراهش بود.

می گفت در حال ضعف کردن و بیهوش شدن است؟

بغضش را قورت داد. مانند تمام این سال‌ها ترس و واهمه‌اش را در دلش دفن کرد و نفس عمیقی کشید.

با صدایی که به زحمت شنیده می شد او را از نگرانی بیرون کشید.

– هیچی نیست فقط ضعف کردم.

ناهید با خشم نگاهش کرد و غرش کنان گفت:

– منم گوشام مخملیه و باورم شد... دوست نداری نگو اما با دروغ بدترش نکن.

با قهر سرش را به سمت چپ چرخاند و به جمعیت در هم فشرده خیره شد. به میدان پاستور که رسیدند تارا از روی صندلی بلند شد.

– کجا می‌خوای با این حالت بری؟ بری خونه و مادرت رو قبض روح کنی؟

دستش را به میله‌ی بالای سرش گرفت و پاسخ داد:

– نمی‌تونم دیر برم خونه مامان تنهاس.

– مگه تورج خونه نیست؟

پوفی کشید و عصبی گفت:

– نه خیر برگشته عسلویه امری داشتی؟

– ای جانم غیرت... نشد یه بار اسمشو بیارم و اخمهات توهم نره بابا نمی‌خوام که بخورمش!!!

خندید و تارا با اخم نگاهش کرد. این دختر از شرم و حیا هیچ بویی نبرده بود.

– عمرا بذارم بخوریش، حیف تورج نیست گیر عجزه‌ای مثل تو بیوفته.

– اوخ اوخ نگو که دلم براش کبابه با وجود تو مگه کسی می‌تونه به اون نزدیک بشه خدا آخر و عاقبتش رو به خیر کنه.

حساسیتش نسبت به تورج همیشه باعث شوخی ناهید می‌شد اما او هم مانند خودش پاسخش را می‌داد.

اتوبوس به ایستگاه رسید و تارا که جان دوباره‌ای گرفته بود

خدا حافظی کرد و از اتوبوس پیاده شد. با چکیدن قطرات باران روی صورتش خود را کمی جمع کرد و به پاهایش سرعت بخشید. دلش نمی‌خواست به هیچ‌کس و هیچ گذشته‌ای فکر کند. وارد کوچه‌ی باریک اما خلوتشان شد. با دیدن پسر همسایه که همیشه‌ی خدا کنار در خانه‌شان ایستاده بود و با تسییحی که می‌چرخاند رفت و آمد اهالی کوچه را زیر نظر می‌گرفت، دوباره اخم را مهمان صورتش کرد. این بشر انگار هیچ کار و زندگی‌ای نداشت که هر زمان که از کوچه رد می‌شد او را می‌دید!

با بدرقه‌ی چشمان هیزش کنار در خانه ایستاد. کلید را از جیب کوچک کیفش بیرون کشید و در را باز کرد. نفس راحتی کشید و وارد خانه‌ی نُقلیشان شد. به در خانه تکیه داد تا نفسش جا بیاید. اما صدای مادرش این اجازه را نداد.

– تارا جون او مدی؟

با صدای بلند جواب داد و به سمت در ورودی رفت.

– بله مامان الان میام پیشتون.

– حتما توی این بارون خیس شدی مادر؟

تازه یاد باران و مقنعه‌ی خیسش افتاد. سریع از سرش بیرون کشید و وارد پذیرایی کوچک‌شان شد. مادرش با دستانی که به دو سمت باز بود به سمت او آمد. با دیدن این حالش همیشه قلبش تیر می‌کشید.

– قربونت برم عزیزم دلم بدجور شور می‌زد چرا دیر کردی؟

در آغوش مادرش جای گرفت و عطر بهشتی‌اش را به ریه‌هایش کشید.

– قربونت برم دیشب گفتم که باید برم کتاب بخرم چرا خونه این‌قدر سرده؟

مادرش در حالی که به آرامی عقب می‌رفت جوابش را داد:

– نمی‌دونم وقتی دست زدم به بخاری دیدم سرده متوجه نشدم چش

شده برای همین منتظر موندم تا خودت برگردی.

دست مادرش را گرفت و او را روی اولین مبل نشانند.

— من برم لباسمو عوض کنم و پیام... اومم چه بوی خوبی راه انداختی عاشقتم مامانی.

بوسه‌ای روی صورت مهربانش نشانند و به سمت اتاقش رفت. عاشق ماکارانی بود و مادرش زحمت درست کردنش را به دوش کشیده بود. آخ که دلش می‌خواست روزی هزار بار بر آن دستان زحمت‌کش و جادویی بوسه بزند و قربان صدقه‌ی مادر مهربانش برود.

به سرعت لباسش را عوض کرد و به سمت بخاری رفت. با دیدن شمعک خاموش آن رو به مادرش پرسید:

— مامان دوباره لباس روی بخاری خشک کردی؟

مادرش سرش را رو به پایین تکان داد و گفت:

آره مادر چادرم رو شسته بودم دیدم بارون گرفته روی همین بخاری خشک کردم مگه چی شده؟

— هیچی دوباره شمعکش خاموش شده باید به فکر یه بخاری دیگه باشیم. اینم تا تقی به توقی می‌خوره مدام خاموش می‌شه.

— شاید جرم گرفته دیدی اون سری تعمیرکار آبگرمکن می‌گفت شمعکش جرم گرفته که روشن نمی‌شه.

— والا من که سر در نمی‌ارم تورج اومد بهش می‌گم یه تعمیرکار بیاره ببینیم چه مرگش شده.

\*\*\*\*\*

سوز سردی به صورتش سیلی زد. باید خودش را در عرض نیم ساعت تا بیمارستان می‌رساند. دستان یخ زده‌اش را درون جیب پالتویش فرو برد. از این‌که دستکش‌اش را فراموش کرده بود خودش را لعنت

می‌کرد. نگاهش به صف مسافران بود و مدام به ساعتش نگاه می‌کرد، می‌ترسید دیر برسد و با دکتر احمدی روبه‌رو شود. دکتری که در بداخلاقی و سختگیری زبانزد دانشجویهایش بود. ترم نهم بود و انترن بود. محیط ملال‌آور بیمارستان در کنار رزیدنت‌های مغرور و گاها خودخواه برایش کسل‌کننده بود اما این شغل تنها هدف زندگی‌اش بود.

ماشین‌های گذری با نیش ترمزی همراه بوق، مسافران را دعوت به نشستن درون ماشین می‌کردند. بی‌اعتنا به آنها به اتوبوسی که در حال نزدیک شدن بود خیره شد. لبخندی از رضایت روی لبش نشست.

با ایستادن اتوبوس سیل خروشان مسافران او را به داخل اتوبوس کشید. نفس راحتی کشیده و به خیابان خیره شد. آسمان ابری، هوای دلش را تیره و تار کرده بود. این رنگ و فضا یادآور روزهای بدی بود.

از روز گذشته، مرور خاطرات دردناکش شروع شده بود. روزهای پر از ترس و استرس روزهایی که زندگی را به کامش تلخ کرده بود. روزهایی که تخم بدبینی و نفرت را در دلش کاشته بود.

همیشه از خدا می‌پرسید به کدامین گناه باید اینگونه تاوان پس می‌داد؟ زندگی سه نفر، تسبیه و سیاه شد که چی؟ یک نفر با تمام خودخواهی‌اش به خواسته‌های نامشروعش برسد و بی‌خیال زندگی دیگران شود؟ که برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند؟ نبیند بعد از آن رفتار ناجوانمردانه‌اش چه روزگاری را برای بازمانده، ترسیم کرده است؟

آه از نامردانی که خود را مرد جا می‌زنند و در یک آزمون خیلی مختصر قافیه را به هر چه مرد واقعیست، می‌بازند و در صف نامردان شیطان صفت قرار می‌گیرند.

با رسیدن به ایستگاه، آهی کشید و پیاده شد. از همان جلوی ایستگاه

چشمان تیزبینش ناهید را در کنار فرید جلالی دید. در دلش کار او را نکوهش کرد. این دختر تا به کی می‌خواست خود را با رفتار سبکسرانه مضحکه‌ی دوست و دشمن کند؟!

پا تند کرد و خود را به آنها رساند. صدای خش‌دار و محکم جلالی در گوشش نشست.

— ممنون خانوم فدایی. خیلی به دردم خورد. جزوه‌ی خودم یه جاهایی کم داشت.

صدایش را صاف کرد تا متوجه حضورش شوند.

— سلام بچه‌ها

هر دو سلامش را جواب گفتند. جلالی لبخندی زد و گفت:

— خانوم رسایی شما هم امروز دیر رسیدین؟ خدا به داد هممون برسه با این پیرمرد بداخلاق.

به ساعتش نگاهی انداخت و با نگرانی به آنها گفت:

— وای! ببخشید من برم تا دکتر متوجه دیراومدنم نشده.

سریع از آنها جدا شد. چه بی‌خیال بودند آن دو! با این‌که دیر شده بود هنوز ایستاده بودند و با هم خوش‌وبش می‌کردند.

از لحن کلام جلالی بوهایی برده بود. گویا تلاش ناهید چنان هم بی‌اثر نبود. بالاخره ماهی توی تورش گیر افتاده بود.

پوزخندش را جمع کرد و وارد راهروی بیمارستان شد. با دیدن سمیرا با ترس گفت:

— سلام دکتر احمدی

سمیرا خندید و گفت:

— بابا بذار نفست جا بیاد بعدا خیالت راحت هنوز پیداش نشده برو

لباست رو عوض کن تا نیومده.

لبخندی زد و با ذوق گفت:

— قربونت عزیزم همیشه خوش خبر باشی.

— ممنون.

آن روز با تمام گیر و سختی‌اش گذشت و با خستگی زیاد از بیمارستان بیرون آمد. باران قطع شده بود و سرمای هوا بیشتر از صبح شده بود. امروز باید به مطب دکتر رضوی می‌رفت. دلش می‌خواست با تا کسی این مسیر را می‌رفت تا در اتوبوس و ازدحام جمعیت له و لورده نشود. اما

هنوز به ایستگاه نرسیده بود که ماشین ۲۰۶ مشکی رنگی کنار پایش ترمز زد و با پایین آمدن شیشه‌ی راننده، صدایی تقریباً آشنا زهر کلامش را به جانش ریخت.

— خوشگله بیا سوار شو خودم می‌رسونمت.

بدون این‌که نگاهش کند به پیاده‌رو رفت تا وقتی به ایستگاه می‌رسد از مزاحمت این پسر عجیب و سمج خلاصی یابد.

به آنی ماشین را همان جا پارک کرد و به سمت او پا تند کرد.

کلافه و سردرگم مانده بود چه کند؟!

— ببین خانوم خانوما

با چشم غره‌ی تارا لبخندی زد و گفت:

— خب چی کار کنم اسمتو نمی‌دونم ببین بیا تا مقصد بررسی کمی با هم حرف بزنیم اگه بعد از شنیدن حرفم بازم نخواستی با من صحبت کنی قول می‌دم دیگه مزاحمت نشم.

با خشم به چشمان پراز شیطنت و به تعبیر تارا، شرورش نگاه کرد و با تندی گفت:

— آقا خجالت بکش اشتباه گرفتی نه من اهل سوار شدن توی ماشین

شما هستم نه علاقه‌ای به شنیدن حرفاتون دارم.

پسرک لجباز دست بردار نبود. در حالی که تارا از کنارش می‌گذشت دوباره راهش را سد کرد و گفت:

این قدر بداخلاق نباشی دنیا زیرورو نمی‌شه‌ها بیچاره اون دانشجوهایی که با تو همکلاسن اوف چی کار کنم تا چند دقیقه به حرفم گوش بدی؟

تارا با دست او را به کناری هل داد و گفت:

مزاحم نشو و برو پی کارت.

توی صف ایستگاه ایستاد. پسرک نتوانست در بین آن جمعیت خودش را به او نزدیک کند. با دیدن اتوبوس سریع به سمت ماشینش رفت و با یک حرکت خودش را داخل ماشین انداخت. تارا در حالی که نفس راحتی می‌کشید سوار اتوبوس شد. هر چند که ترس و بی‌اعتمادی به جنس مخالف هنوز هم تن و بدنش را می‌لرزاند، اما مانند روز گذشته حالش خراب نشد.

گوی می‌مواجهه با بدترین‌های زندگی کم‌کم آن اثر بد و مخربش را کم می‌کرد. تا به حال چه قدر از رنگ عسلی چشمان اطرافیانش بیزار بود و فراری، با این‌که چشمان عسلی برایش حکم بدترین‌ها را داشت اما برخلاف تصورش عجیب دلتنگ همان چشمان عسلی‌ای بود که سال‌ها او را اسیر درد و رنج کرده بود.

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ موبایل از توی آشپزخانه بیرون آمد. دستان خیسش را به لباسش کشید و گوشه‌ی را از روی کانتربرداشت. با دیدن نام تورج، قند توی دلش آب شد. تماس را برقرار کرد و با ذوق سلام بلند بالایی نثارش کرد.

سلام به روی ماهت چه طوری، خوبی؟

ممنون خودت چه طوری؟

خوبم کمی دلشوره به جونم افتاده بود گفتم با هم حرف بزنیم تا کمی آرام بشم. وقتی زنگ زدم دانشگاه بودی؟

آره مامان گفت زنگ زدی این بار که اضافه نمی‌مونی؟

نه اون سری به خاطر همکارم مجبور شدم بمونم تا به عروسبیش برسه بازم مثل گذشته سر دو هفته برمی‌گردم راستی حال مامان چه طوره؟

خوبه دوری از تو اذیتش می‌کنه ای کاش می‌تونستی خودت رو به تهران منتقل کنی مثلاً مهندسی داری ها!!!

صدای خنده‌ی تورج در گوشش پیچید.

آخه خواهر من بیشتر کسایی که اینجا مهندسن همچین می‌گی مهندس انگار داری از یه دانشمند نام می‌بری.

لبخند روی لبش نشست، دلش برایش تنگ شده بود. هوای دیدنش به سرش زده بود وای به دل مادرش!

چه کنم؟ یه داداش خوش‌تیپ و آقا که بیشتر ندارم. برام از هر دانشمندی با ارزش‌تره.

نوکرتم خواهی اما دوتا داداش داریا!!!

اخم‌هایش در هم کشیده شد. عصبی فریاد زد:

هزار بار گفتم بازم می‌گم من فقط یه داداش دارم اونم تورج خانه

صدای مادر در گوشش پیچید:

تارا چرا جیغ می‌کشی؟ دل اون بچه رو راه دور خون نکن.

اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکیده بود را با نوک انگشت پاک کرد و گفت:

چشم.

صدای دلخور تورج توی گوشش پیچید.

– تارا این قدر خودتو عذاب نده با واقعیت کنار بیا بری بالا بیای پایین اونم داداشته.

تحمل شنیدن این حرف از توانش خارج بود. دست روی دهانش گذاشت تا صدای هق هقش به گوش برادرش نرسد.

– بگذریم داداش کاری نداری؟ برم به کارم برسم.

– مراقب خودت و مامان باش حرص نخور سعی کن با زندگی کنار بیایی. با این انکارا فقط خودتو بیشتر عذاب میدی. اون هر بدی ای که کرده باشه خودش می دونه و خدای خودش.

بدون ملاحظه خداحافظی کرد و قبل شنیدن صدای تورج تماس را قطع کرد. دلش گریه می خواست. چرا تورج این قدر راحت با مسایل کنار آمده بود؟ چرا او نمی توانست مانند تورج باشد؟ این همه رنج و درد چرا دست از سرش برنمی داشت؟!

مادرش با دستانی که به دو طرفش باز بود، وارد آشپزخانه شد و با نگرانی گفت:

– تارا گریه می کنی؟

صدایش را خفه کرد تا دل مادرش را نرنجاند.

– نه مامان، من خوبم

دستان مادر روی صورتش به گردش در آمد. با چشمانی بی فروغ که مات روبه رویش بود، نالید:

– عزیزم فراموش کن با گریه کردن و غصه خوردن فقط خودتو عذاب میدی من جز تو و تورج کیو دارم؟ هان؟ وقتی تو رو به این حال می بینم دلم خون می شه.

– ببخشید مامان خیلی دوست دارم آرام باشم اما نمی تونم مخصوصا

حالا که بزرگ شدم بیشتر عذاب می کشم.

دستان پر مهر مادر، روی صورتش به نرمی حرکت کرد. با نوک انگشتانش عشق را به زیر پوست او تزریق کرده و او را بیشتر از قبل شرمندگی خود می کرد. با صدایی که اندوهش، قلب پر درد او را می لرزاند، گفت:

– می دونم عزیزم می دونم الان جای خالیخون رو بیشتر حس می کنی اما تقدیرمون این بود کنار بیا. دخترم با عذاب کشیدن تو هیچی درست نمی شه که اگر درست شدنی بود تا حالا درست می شد.

سرش را روی سینه ی مادر گذاشت. به اندازه ی تمام دلتنگی هایش اشک ریخت. مادرش ناگزیر سعی در آرام کردن برگ گل پژمرده اش می کرد. برگ گلی که زیر تگرگ و طوفان خم شده و شکسته بود.

با تمام افتخاراتی که کسب کرده بود باز هم دلش آرام و قرار نداشت و با هر تلنگری اشکش سرازیر می شد و تا چند روز در خودش فرو می رفت. او چه می دانست که دل مادرش هزار برابر بیشتر از او سوخته و جزغاله شده بود اما به خاطر او و برادرش، سکوت کرده و از درون خودش را می خورد.

\*\*\*\*\*

صدای ناهید او را از فکر و خیال بیرون کشید.

– تارا این پسره دم دانشگاه چی کار می کنه؟

تارا گیج و منگ به اطراف نگاهی کرد. با دیدن پسرک مزاحم قلبش مانند گنجشکی ترسان، لرزید. بند بند انگشتانش یخ زد. این پسر از کجا پیدایش شده بود و از جان بی رمق او چه می خواست؟ چرا بی خیالش نمی شد و پی زندگی اش نمی رفت؟!

– بهش نگاه نکن! از اون مزاحمای سیریشه موندم دیگه چه کار کنم تا

بره رد کارش؟

ناهید با نگرانی رو به تارا گفت:

— به نظر پسر سر به راهی نمیاد وگرنه می شد با یه بار حرف زدن دست به سرش کنی شبیه این پسرای علافه.

تارا به تایید حرفش سری تکان داد و گفت:

— نمی دونم رو چه حسابی فکر کرده من بهش نگاه می کنم از نوع لباساش معلومه از کدوم دسته پسر اس

ناهید لبخندی زد و همان طور که به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتند زیر گوشش گفت:

— اوه! نمی دونستم با تموم خنگیت، پسرشناس هم هستی حالا این پسرک از کدوم نوعه دخترم؟

تارا بدون این که از لحن شوخ او لبخندی روی لب بیاورد، گفت:

— خودتو لوس نکن ناهید خیر سرمون فردا قراره دکترای این ممکلت باشیم.

— نه جون من می خوام بدونم نظرت در مورد پسرا درسته یا نه؟

— بی خیال ناهید!

با نزدیک شدن پسرک مزاحم، سکوت بینشان حاکم شد. تارا خلاف جهت او ایستاد تا نبیند با چه نگاه تیزی سرتاپایش را دید می زند. صدای طلبکار ناهید هم توجه او را به سمت پسرک جلب نکرد.

— آقا می شه بگی چی از جون دوستم می خوای؟

صدای پسرک ترسش را بیشتر کرد.

— به تو ربطی نداره من با خودش کار دارم و بس بکش کنار ببینم.

به ثانیه نکشید در میان هیاهو و اعتراض ناهید، حضور پسرک را کنارش حس کرد. با خشم به سمت او چرخیده و به چهره ی غلط اندازش

نگاهی انداخت. لبخندی روی لبان گوشتی پسرک نشست و گفت:

— چرا این قدر سرتق بازی در میاری؟ من فقط می خوام با هم آشنا بشیم باور کن نظر بدی ندارم.

بدنش گر گرفت، آشنا شود؟! آن هم با چنین پسری؟! از لباس های عجق و جقش که می گذشت با آن ابروهای تیغ خورده، تتوی عقربی که روی گردنش خودنمایی می کرد و مدل مویی که فقط وسط سرش مو داشت و کناره هایش را تیغ زده و سفید شده بود، چه می کرد؟ موهایی که خرمایی بود و با چشمان عسلی اش او را شرورتر نشان می داد.

با حرص گفت:

— شما پیش خودت چی فکر کردی که اومدی طرف من؟ اصلا من و شما چه صنمی با هم داریم که بخوایم، آشنا هم بشیم؟

پوزخندی روی لبان پسرک نقش بست.

— وقتی آشنا شدیم صنمش هم مشخص می شه. من تا به خواسته ام نرسم دست از سرت بر نمی دارم.

تارا نگاهی به جمعیت توی ایستگاه کرد و به آرامی گفت:

— آقا برو پی زندگیت من دوست ندارم هیچ آشنایی ای بینمون پیش بیاد.

— اما من دوست دارم.

کلافه پوفی کشید و چشم به خیابان دوخت. در دل می نالید، پس چرا این اتوبوس لعنتی نمیاد؟؟؟

— برام مهم نیست شما چی می خوای خواهش می کنم مزاحم نشین وگرنه مجبورم طور دیگه ای با شما برخورد کنم.

ناهید خودش را نزدیک تارا رساند و با قلدری گفت:

— آخه به چیت می نازی که جرات کردی بیایی جلو اصلا تیپ و

قیافه‌ی خودتو توی آینه نگاه کردی؟

برو با دخترای مثل خودت تیک بز.

پسرک با خشم نگاهی به ناهید کرد. چشمانی که ترس را به مخاطب القا می‌کرد دل هر دو دختر را لرزاند، اما تارا کم نیاورد.

— حرفای دو ستمو شنیدی؟ دقیقا حرفای دل منه خواهشا دیگه مزاحم نشو.

با پیدا شدن سرو کله‌ی اتوبوس هر دو دختر از او روی گرفتند و خود را میان جمعیت جای دادند. به دقیقه نکشید که در میان سیل جمعیت وارد اتوبوس شده و در وسط جایگاه خانم‌ها ایستادند.

ناهید با نگرانی گفت:

— تارا من از این پسر می‌ترسم چشماش یه جوروی بود انگار برای آدم خط و نشون می‌کشه!

همین حس را تارا در برابر آن مزاحم داشت. دلشوره چنان به دلش چنگ زد که تمام جانش لرزه گرفته بود.

— منم همین حس رو دارم خیلی دلم شور می‌زنه موندم چی کار کنم! تا به حال چنین تجربه‌ای نداشتم و نمی‌دونم باید چه خاکی به سرم بریزم!

— به نظرم وقتی تورج برگشت بهش بگو شاید با دیدن یه پسر که ازت حمایت می‌کنه، خودش رو بکشه کنار.

می‌ترسم بهش بگم تورج خیلی غیرتیه می‌ترسم کار دست خودش بده این پسر شبیه لاتاس تورج حریف این ارادل نمی‌شه.

ناهید پوفی کشید و گفت:

— خدا به خیر بگذرونه همه رو برق می‌گیره تو رو چراغ موشی این

همه پسر خوش تیپ و جنتلمن

توی دانشگاه و بیمارستان باید از این لاتاگیر تو میومد؟!

با این حرف، گُر گرفت. حرف ناهید مانند سیلی روی صورتش نشست. تنها دلخوشی‌اش همین بود که از مردای بی‌عاطفه و خشن به اندازه‌ی کافی دوری کرده بود تا کسی دور و برش نپلکد، اما تذکر ناهید این دلخوشی را یک نوع ضعف نشان می‌داد. چرا باید ناهید با چنین حرفی، دردهایش را به یادش می‌آورد؟!

ناهید با دیدن چهره‌ی درهم تارا از حرفی که زده بود پشیمان شد. در حالی‌که از تکان‌های اتوبوس به جلو و عقب تاب می‌خورد به آرامی زیر گوشش گفت:

— ببخشید تارا نمی‌خواستم ناراحتت کنم به خدا بی‌منظور گفتم.

تارا آهی کشید و زمزمه کرد:

— بی‌خیال!

— تارا؟

بغض سنگینی که در گلویش نشسته بود راه نفسش را بند آورده بود. در میان آن‌همه جمعیت، اکسیژن کم آورده بود. دستش را به سمت یقه‌ی مانتویش برد و نالید:

— بسه ناهید

ناهید با ناراحتی گفت:

— باور کن نمی‌خواستم ناراحتت کنم. فکر می‌کردم با اون خاطره‌ای که داری، خودت از پسرا خوشت نمیاد، اینو گفتم!

با رسیدن به ایستگاه سری تکان داد و خودش را بین جمعیت جلو کشید.

ناهید می‌شه با یادآوری این موضوع عذابم ندی؟

دلش گرفته بود. نه از ناهید از روزگاری که بد سرنوشتی را برایش نوشته بود. وقتی به ایستگاه رسید خداحافظی آرامی گفت و از میان

جمعیت خودش را به سمت در کشید. ناهید پشت سرش راه باز کرد و با بغض گفت:

– تارا ببخش نمی‌دونستم هنوزم حساسی.

تارا سری تکان داد و گفت:

– مشکلی نیست.

با توقف اتوبوس پیاده شد و با سرعت به سمت کوچه‌ی پر از حسرت و تنهایی، به راه افتاد. پسرک همسایه با دیدنش سری رو به پایین تکان داد و زیر لب سلامی زمزمه کرد. بدون توجه به او روبه‌روی در خانه ایستاد. کلید درون قفل در انداخت. صدایی از پشت سرش آمد، قلبش از حرکت ایستاد.

– تارا؟

بدون این‌که تکانی بخورد همان‌طور به در خیره مانده بود. صدای زنگ دارش رگ‌های تنش را از سر انگشتانش بیرون می‌کشید.

– نمی‌خواهی برگردی؟ تارا بینمت!

دلش نمی‌خواست با دیدنش، حجم سنگین درد را روی قلبش تحمل کند. با غیظ گفت:

– نکنه پولای باباجونت تموم شده باد این کوچه و خونه و آدمای توش افتادی؟

دست مردانه‌اش را روی بازویش حس کرد. با فشاری که وارد کرد او را به عقب چرخاند.

– تارا تو دلت برای من تنگ نشده؟

با دلتنگی غریبی، به صورت جا افتاده‌اش خیره شد. دلش می‌خواست به جای دیدن، او را می‌بلعید اما شدنی نبود، بود؟!

زهر کلامش را به جان مرد روبه‌رویش ریخت تا کوهی از غم را به روی

شانه‌اش بنشانند همان‌طور که این مرد با او چنین کرد.

نه توقع داشتی دلم برات تنگ بشه؟

– تارا!

– ههه تارا برای تو مرده برو پیش خانوم جونت می‌ترسم یه وقت

شاهزاده خانوم تحویلت نگیره با ما می‌پلکی!

– نمی‌خواهی به خونه راهم بدی؟

– برای چی؟

– او مدم دیدنتون یعنی حق ندارم بعد از این همه راهی که او مدم یه ساعت...

تازا با حرص برگشت و به تندی کلید را در چرخاند و گفت:

– هیچ حقی نداری خودت حقت رو از این خونه و آدماش سلب کردی.

وارد خانه شد. دلش می‌خواست برخلاف حرفی که زده بود او هم به دنبالش وارد خانه شود، که شد!

صدای مادر همیشه منتظر و نگرانش در راهروی باریک جلوی در ورودی به گوشش رسید:

– تارا جون اومدی؟

با صدای بلند، مادر را از حضور خودش مطلع کرد.

– بله مامان اومدم.

از راهروی باریک گذشت و به پذیرایی یا همان سالن نشیمن وارد شد.

کیفش را روی مبلی که نزدیکش بود انداخت. صدای تلق و تلوق ظروف نشان می‌داد که مادرش در آشپزخانه است. با آزرده‌گی به مرد پشت سرش نگاه کرد و گفت:

– بفرما فقط مامان بیچاره‌ی من نمی‌تونه تو رو...

بغض گلویش را فشرد. اشک داغی روی گونه‌اش لغزید و به پایین سرازیر شد. صدای نگران مادرش را از آشپزخانه شنید.

– تارا جون با کی حرف می‌زنی؟ با خودت مهمون آوردی؟  
دردی درون قلبش پیچید. مرد با نگرانی روبه‌رویش ایستاد و بازویش را به چنگ گرفت و تکانش داد.

– مامان چش شده؟ چرا اشک می‌ریزی؟  
با نفرت بازویش را کنار کشید و خشمش را در صدایش ریخت و غرید:

– مامان؟ مگه تو مامانی هم داری؟! نمی‌دونی وقتی می‌خوای اسم مقدسش رو بیاری باید دهنتم رو آب بکشی؟  
صدای مادرش روح را از بدنش جدا کرد.

– تارا کی توی این خونه‌اس؟ یه صدای آشنا شنیدم!  
سکوتی که حاکم شد، مرد را با بهت به سمت زن فرتوت و تکیده‌ی روبه‌رویش کشاند. با دیدن چشمان بی‌فروغش با بهت زمزمه کرد:

– مامان  
زلزله‌ای وجود زن را لرزاند. دستانش را باز کرد و برای پیدا کردن صاحب صدا با تردید لب باز کرد:  
– ایرج خودتی مادر؟

به آنی در آغوش مرد فرو رفت و صدای هق هق گریه‌ی تارا و مادرش، در «مامان» گفتن‌های ایرج گم شد. مادرش مانند گنجشکی باران خورده در میان بازوان قدرتمند پسر ناخلفش می‌لرزید و هق می‌زد.

تارا زانو به زمین زد و صورتش را میان دستان سرد و لرزانش پنهان کرد.

\*\*\*\*\*

– مامان، چه بلایی سر چشمات اومده؟  
مریم با دلی پر از درد نالید:

– چیزی نیست از خودت بگو کجا بودی توی این سال‌ها؟  
– باید بدونم چی به سر چشماتون اومده!  
تارا با حرص گفت:

– که چی بشه؟ مگه دکتری؟ دیدناتو کردی پاشو برو و بذار به حال خودمون باشیم.

اعتراض مادرش دهانش را بست.

– تارا جون دخترم این چه طرز حرف زدن با برادر بزرگ‌تره؟ پاشو یه چایی دم کن تا خستگی‌ت دربیاد.  
با خشمی که رو به طغیان بود فریاد زد:

– برادر من فقط توریجه من برادر دیگه‌ای ندارم، هزار بار گفتم اما انگار شما  
– هیس دختر! حرمت نگه دار.

با خشم به سمت برادرش چرخید و با نفرت به چشمان میشی رنگش خیره شد. چشمانی که از همان پدر بی‌وفا به ارث برده بود  
– مگه اون حرمت نگه داشت که توقع داره حرمتش رو نگه دارم؟! بره پیش همون کسی که همه‌ی ما رو بهش فروخت!

ایرج با حرص، دستی میان موهای کوتاهش کشید و نفسش را پرصدا بیرون داد. تال لب باز کرد حرفی بزند، تارا مانند یک مهاجم بر او تاخت.

– اون زن عفریته‌ات می‌دونه اومدی اینجا؟ یا از ترس مثل موشا از زیر دستش در رفتی؟ خیالت راحت پولی برای بالا کشیدن نمونده. ما هیچ پولی نداریم که آویزون ما بشی! برو به همون پدرزن شارلاتانت بچسب.

صدای دلخور و ناراحت مادر، قلبش را به درد آورد.

— بسه تارا زبون به دهن بگیر مادر می‌دونی چه قدر آرزوی دیدنش رو داشتم؟ حالا که اومده این حرفا رو بریز دور تارا با گریه رو به مادرش کرد و نالید:

— من اگه جای شما بودم تف هم توی صورتش نمینداختم چی شد بعد از اون همه آه و ناله، به این زودی بخشیدیش؟ اصلا اون زن بی‌همه چیزش کجاست؟ باز چه نقشه‌ای داره که اینو ولش کرده بیاد سمت ما؟! ایرج دیگر تاب حرف‌های سنگینش را نیاورد. فریادی زد و صدایش را در گلو خفه کرد.

— خفه شو تارا هر چی هیچی نمی‌گم تا ساکت شی انگار نه انگار یه زمانی احترام کوچیک‌تر به بزرگ‌تری حالت می‌شد از وقتی دانشگاه میری انگار ادب و شعورت رو اون‌جا، جا گذاشتی!!

تارا مانند گربه‌ای که به شکارش نگاه می‌کند چشمانش را ریز کرد و سینه به سینه‌ی برادری ایستاد که بی‌رحمانه آنها را ترک کرده بود.

— نه آقای به اصطلاح مودب ادب و شعورم رو امثال تو و پدرزن کلاهدارت، از بین بردین.

اگه برای احترام دیدن به این خونه اومدی، بهت می‌گم که اشتباه اومدی این خونه حرمت داره و هر بی‌شرفی حق پا گذاشتن توی این خونه رو

صدای سیلی محکمی که صورتش را به سمت راست پرت کرد، خانه را در سکوت فرو برد.

— فقط خفه شو تارا می‌فهمی؟! وقتی نمی‌تونی لال شی، برو تو اتاقت تا من با مادرم حرف بزنم.

اشکی که روی گونه‌اش چکید را با نوک انگشت پاک کرد و رو به مادرش با بغض و درد گفت:

— بفرما مریم بانووو این شما و شازده پسر تون انگار کسی که توی این خونه جایی نداره منم نه این شازده خوب می‌دونم، مادرا همشون پسر دوستن!  
— تارا؟

صدای ناله‌ی مادرش او را از رفتن منصرف نکرد. کیفش را از روی مبل برداشت و با حرص از خانه بیرون زد. هوای آن خانه برایش به شدت مسموم شده بود. وجود نامردی مانند ایرج راه نفسش را می‌بست.

با این‌که بعد از چهار سال او را دیده بود، اما خیانتی که در حق مادرش و آنها کرده بود هنوز هم جگرش را می‌سوزاند.

آه از وقتی هم‌خون، تیشه به ریشه‌ی زندگی آدم بزنند! از دست هم‌خون، باید به چه کسی پناه بُرد؟!!

دلش برای تورجش می‌سوخت که جورکش زندگی بی‌سامان آنها شده بود. در تمام این سال‌ها کار کرده بود تا آنها در مخارج زندگی لنگ نمانند. با این‌که به مرز سی سالگی رسیده قید ازدواج را زده بود تا خواهر و مادرش را بی‌سایه‌ی سر نگذارد.

هوای سرد پاییز تنش را به لرز انداخت. سرمای بی‌که در رگ‌هایش جاری می‌شد به یادش آورد، لباس گرمی به تن ندارد. بی‌هوش و حواس به سمت خیابان اصلی رفت. چراغ مغازه‌ها و بوتیک‌ها، روشنایی اطمینان‌بخشی را در خیابان پخش کرده بود.

صدای زنگ گوشی‌اش، از درون کیف به زحمت شنیده می‌شد. با برداشتن گوشی آهی از ته دل کشید. در برابر هر کس می‌ایستاد، توان ایستادن در برابر مادرش را نداشت. حال مادرش و میزان وابستگی‌اش را نسبت به خود می‌دانست، به نوعی همه‌ی دار و ندارش بچه‌هایش بودند. با صدایی گرفته و محزون تماس را پاسخ داد:

— بله مامان!

— کجا رفتی دختر؟ این وقت شب خوب نیست بیرون باشی، برگرد خونه.

در حالی که به عابران نگاه می‌کرد، به آرامی زمزمه کرد:

— تا وقتی اون توی خونه باشه من نمیام امشب می‌رم خونه‌ی عمو عارف.

صدای ناراحت مادر قلبش را به چنگ کشید.

— چی میگی دختر؟ بری اونجا چی کار؟ مگه خودت خونه نداری؟

— تا وقتی اون توی خونست اونجا خونه‌ی من نیست.

— آخه من از دست تو چی کار کنم دختر؟ بیا خونه! ایرج اوامده که برای

همیشه پیشمون بمونه حالا که برگشته ازم نخواه از خودم دورش کنم!

پشیمونه. خدا هم توبه‌ی بنده‌هاشو می‌بخشه، اون وقت تو نمی‌بخشی؟

با بغضی که راه نفسش را بسته بود نالید:

— خیلی خوش اوامده نمی‌خواد به خاطر من شازده پسر تون رو بیرون

کنین از فردا می‌رم دنبال خوابگاه می‌گردم می‌گم توی این شهر

بی‌کسم می‌گم جایی ندارم که توش با خیال راحت سرم رو زمین بذارم

شما هم نگران نباش نه از گشنگی می‌میرم نه از بی‌جایی.

صدای مردانه و خشن برادرش در گوشش نشست:

— تو غلط می‌کنی که بر نمی‌گردی بچه بازی رو کنار بذار و برگرد، من

لعنتی می‌رم خیالت راحت از این به بعد هم وقتی تو نیستی میام و مامان

رو می‌بینم. بتمرگ سر خونه و زندگیت.

صدای گریه‌های مادرش در میان کوبیده شدن گوشی روی تلفن او را

هاج و واج گذاشت.

چگونه با آن همه بدی که در حق مادرش کرده بود، بخشیده شده بود و

به راحتی دم از ماندن زده بود؟ آن زن بدتر از خودش کدام گوری بود که او

به راحتی قصد ماندن در کنار مادر را داشت؟

راهی که رفته بود را با پاهای خسته و یخ زده دور زد. سرمای هوا تا

مویرگ‌های بدنش نفوذ کرده بود. از کنار پسرک همسایه که با کنجکاوی

نگاهش می‌کرد گذشت.

— پیس هی تارا؟

با خشم نگاهش کرد، اما پسرک با نگرانی پرسید:

— چیزی شده؟ این وقت شب توی کوچه چی کار می‌کنی؟

خشمش را روی سر او خالی کرد.

— به تو چه تو کار و زندگی نداری رفت و آمد مردم رو کنترل می‌کنی؟

با حرص به در خانه نزدیک شد. همین‌که کلید رابه دست گرفت در باز

شد و ایرج تمام قد روبه‌رویش ایستاد. با اخم نگاهش کرد، راه را برایش

باز کرد و خود بیرون رفت. بدون این‌که نگاهش کند راهش را به داخل

پیش گرفت. ایرج با دلخوری گفت:

— فکر می‌کردم بزرگ شدی اما خیلی بچه‌ای!

وارد سالن شد. مادرش را در خود فرو رفته و گریان روی زمین دید.

دلش خون شد از این همه زجری که این زن به جرم وفاداری نصیبش شده

بود!

کنار مادرش زانو زد. دستان سرد و یخ زده‌اش را روی شانه‌های

لرزانش قرار داد.

— مامان آرام باش ببخشید که اذیتت کردم خواهش می‌کنم گریه نکن.

مادرش او را در آغوش کشیده و ضجه زد:

— چرا این همه بدبختی باید نصیب من می‌شد؟! چه گناهی کرده بودم

که این شد تاوانم؟!

— مامان گناه رو کس دیگه‌ای کرد، نه شما ما داریم تاوان پول‌پرستی و بی‌وفایی دیگران رو می‌دیم.

دست مادر روی کمرش سُرخورد و روی زمین افتاد.

— ای خدا کسیو به حال و روز من ننداز درد داره به خدا درد داره بنده‌ی ناشکری نیستم اما دیگه توان ندارم خلاصم کن.

اشکش سرازیر شد. دلش طاقت درد و غم این مادر زجرکشیده را نداشت. با بُغضی که نفسش را بریده بود زمزمه کرد:

— نُب می‌داشتی پیشت بمونه می‌دونم هر بلایی هم سرت آورده باشه بازم دوسش داری.. فوقش من یه جای دیگه، ولی زیر سایه‌ی شما زندگی می‌کردم.

مادرش با دست روی دهانش را گرفت و با خشم گفت:

— هنوز مثل اون بابای بزدلت، بی‌غیرت نشدم که دختر دسته گلم رو توی این جامعه تنها بذارم من همه‌ی بچه‌هامو در کنار هم می‌خوام.

به مادرش حق می‌داد. او مادر بود و مهر مادری باعث می‌شد خیلی از گناهان فرزندان را ندید بگیرد اما او نمی‌توانست ببخشد نمی‌توانست سال‌های پر از درد و رنجش را فراموش کند. هر ساعت این سال‌ها را با دیدن مادرش و زندگی‌ای که در عرض سه ماه از کاخ‌نشینی به کوخ‌نشینی تبدیل شده بود با زجر گذرانده بود. هزاران بار مُرده بود و زنده شده بود.

دختر دُرْدانه‌ای که همه‌ی کارهایش را خدمتکار انجام می‌داد، حالا توی یک مطب منشی‌گری می‌کرد تا کمک خرج برادر زحمتکشش باشد. برادری که از زندگی و آسایش خود گذشته بود تا آنها در آسایش باشند. کدام برادر واقعی بود؟ کدام را هم خون خود می‌دانست؟!

از کنار مادرش بلند شد. نمی‌خواست با زبانش روی زخم او نمک

پاشد. حال خوشی نداشت. خستگی به تنش مانده بود.

— تارا تا تو نخوای ایرج بر نمی‌گرده خودش گفت.

ایستاد. آهی کشید برای این همه ناله‌ای که در صدای مادرش نهفته بود.

— بهتر خوبه لااقل یه کم شعور برایش مونده!

— تارا؟

با خشم برگشت. فراموش کرد چشمان اشکی مادرش را فراموش کرد غم دوری یک مادر را!

— آگه خیلی دوستش داری من که حرفی نداشتم داشتم می‌رفتم آگه دردتون منم به خدا می‌رم تا باعث عذابتون نباشم.

مادرش به خوبی درد او را حس می‌کرد. دستش را بالا برد و با ناراحتی گفت:

— هیس آروم باش باشه هر چی تو بگی.

— بهش بگو هر وقت من نیستم بیاد با دیدنش حالم بد می‌شه نمی‌دونم چه جوری روش شده برگرده! من جای اون بودم از شرم می‌مردم و نمی‌تونستم توی صورت مادرم نگاه کنم.

وارد اتاق شد و در را به هم کوبید. خشمش را روی در و دیوار خالی می‌کرد. دست خودش نبود، او هم یک دختر بود، ضعیف و شکننده مگر می‌شود این همه فشار را تحمل کنی و صدایت در نیاید؟!

لباس تمیزی از توی کشوی دراور بیرون کشید و از اتاق خارج شد. بدون این‌که به مادرش نگاه کند وارد حمام شد. باید دوش آب گرم می‌گرفت تا این سرمای کُشنده را از خود دور می‌کرد. سرما را در رگ و پی قلبش هم حس می‌کرد. مگر چه قدر جان داشت که می‌توانست این همه فشار را تحمل کند؟!

\*\*\*\*\*

یک هفته گذشت. درست در این یک هفته ناهید جرات شوخی کردن و حرف زدن با تارا را نداشت.

پسرک مزاحم هم دورادور او را همراهی می‌کرد. از نگاه خبیثانه‌اش تن و بدن تارا می‌لرزید و دم نمی‌زد. نمی‌خواست راهی برای گفتگو باز کند. سعی می‌کرد نادیده‌اش بگیرد تا بلکه از این بی‌اعتنایی خسته شود. می‌دانست آن‌چنان زیبایی مسحورکننده‌ای ندارد که پسری به تیپ و قیافه‌ی او را پابند خود کند. فقط مانده بود چرا این پسر بی‌خیالش نمی‌شد؟

– هی خانومی فکر نکن با این کارا من بی‌خیال می‌شم.  
پوفی کشید و با اخم‌های درهم کشیده به صورت خندان پسرک نگاه کرد.

– چه خبره بابا ترسیدم مثلاً خیلی جذبه داری؟  
– آقای به اصطلاح محترم برو با کسی که مثل خودت باشه تیک بزنی من اهلش نیستم.

پسر کاپشن بادی سیاهی به تن داشت که هیکل لاغر و استخوانی‌اش را کمی توپرت‌تر نشان می‌داد. چشم از روی کاپشنش برداشت و گفت:  
– بهتره دیگه مزاحم نشی اون وقت مجبورم، طور دیگه‌ای برخورد کنم.

پسر با خبات تمام نگاهش کرد و زیپ کاپشنش را پایین کشید و شاخه گل سرخی را بیرون کشید و روی دستان سرد و لرزان او گذاشت.

– باشه حرفی نمی‌زنم تا اذیت نشی اما به دیدنت عادت کردم اینو نمی‌تونم ازم بگیرم. راستی اسمم شاه‌رخه اسم تو رو هم هر جور شده بالاخره می‌فهمم.

انگشت سبابه و میانی را کنار شقیقه‌اش گذاشت و به علامت

خداحافظی تکان داد و رفت.

با خستگی تمام از مطب بیرون آمد. شب شده بود. آسمان شب‌های پاییز زودتر تاریک می‌شد. سرمای هوا لرز به جاننش انداخت. از عصری که پا توی مطب گذاشته بود ذهنش درگیر پسر مزاحم (شاه‌رخ) نامی شده بود که نمی‌دانست او را کجای دلش بگذارد!

هر وقت او را می‌دید حس بدی به قلبش چنگ می‌کشید. نگاهش را دوست نداشت. از این‌که پسر لاابالی و بی‌قیدی چون او، پایپش شده بود از خودش بدش می‌آمد. با پاهایی که از سرما به گزگز افتاده بود کنار ایستگاه اتوبوس ایستاد. سرویس آخر اتوبوس بود. دل دل می‌کرد اتوبوس آخر قبل از او رد نشده باشد. چون کسی را در ایستگاه نمی‌دید، چنین حدسی ذهنش را مشغول کرده بود!

روی صندلی فلزی و سرد نشست و دستانش را در هم گره زد. چشم به ماشین‌های گذری دوخته بود. صدای غرش موتوری که روبه‌رویش از حرکت ایستاده بود ترس به جاننش انداخت. با وحشت به موتورسوار و موتور نگاه کرد. به آنی دلش مالا مال آرامش شد. لبخندی روی لبانش نقش بست و از روی صندلی برخاست.

– سلام داداش جون الهی قربونت بشم کی رسیدی؟  
تورج در حالی که کلاه کاسکت را از روی سرش برمی‌داشت لبخندی نثار خواهرش کرد و گفت:

– سلام به روی ماهت. بپر بالا که یخ زدی‌ها بدون این‌که محیط اطرافش را به یاد داشته باشد با ذوق دست دور گردن برادر عزیزتر از جاننش انداخت و بوسه‌ای روی گونه‌ی تیغ تیغی‌اش نشانده.

– اوف باز ریشاتو نزدی؟ بابا این سیم‌های خاردار رو برای رفقات نگه

تورج لپش را با دو انگشت کشید و گفت:

– سوار شو و روجک تازه رسیدم وقت نشد برم حموم  
تارا با نگرانی گفت:

– الهی خواهرت بمیره چرا با این خستگی او مدی دنبالم؟

در حالی که دوباره کلاه را روی سرش می گذاشت گفت:

– چون دلم برای خانوم دکتر آینده تنگ شده بود و طاقت صبر کردن  
نداشتم. پیر بالا دختر!

با ذوق پشت سر برادرش نشست. دستانش را محکم دور کمرش  
حلقه کرد و سرش را به کتف برادر تکیه داد. منبع آرامشش آمده بود. تا دو  
هفته دنیا به کامش بود. وجود این مرد در زندگی اش یکی از بزرگترین  
موهبت‌های خدا به شمار می رفت.

کلاه کاسکتی که روی سرش بود صورتش را از سرما حفظ کرده بود  
اما دستانش از سرما سبز شده بود.

البته وجود تورج، سرمای هوا را برایش به نسیم خنکی تبدیل می کرد.  
وقتی تورج کنار در خانه، موتور را خاموش کرد تارا از موتور پیاده شد  
و با ذوق گفت:

– مرسی داداشی خیلی کیف داد.

تورج با انگشت به نوک بینی اش زد و گفت:

– از بینی سُرخت معلومه!

تارا کلید را از کیفش بیرون کشید، اما دستان سردش توان باز کردن در  
را نداشت. تورج او را کنار زد و با لبخند گفت:

– بکش کنار جوچه ماشینی چه کیفی هم کرده با این دستای یخ زده.

تارا خندید و گفت:

– هر چی باشه بهتر از این بود تا به ساعت منتظر تاکسی بمونم.

تورج آهی کشید و در دل قربان صدقه‌ی خواهر قانعش رفت. چه قدر  
دوست داشت می توانست با وام و به صورت شرايطی، ماشین پرایدی  
زیر پایش بیندازد تا از این موتور و سرمای پاییز و زمستان خلاص شود اما  
خرج زندگی امان نمی داد.

با شوخی و خنده‌هایی که مرهون بودن تورج بود شام را در کنار هم  
خوردند. بعد از شستن ظرف‌ها به سمت اتاقش رفت. در آن خانه‌ی ۷۵  
متری دو خوابه با مادرش اتاق مشترکی داشت و اتاق دیگر به تورج تعلق  
داشت. البته شب‌هایی که درس می خواند و تورج خانه نبود به اتاق او  
می رفت و کمال استفاده را از اتاقش می برد.

همین‌که به چارچوب در اتاق رسید تورج هم به سمت اتاقش آمد.  
مکث کوتاهی کرد و با تردید گفت:

– مامان بهت گفت؟

تورج نگاهی از سر مهر به صورت خواهر دل‌نازکش کرد و گفت:

– او هم باشه فردا در موردش حرف بزنیم خیلی خسته‌ام.

– دوستش ندارم از دیدنش حالم بد می شه از نظر تو خیلی آدم بدیم؟  
تورج در حالی که دستش روی دستگیره بود به سمت او چرخید و با  
مهربانی اشکی که لاجوجانه روی گونه‌اش سر می خورد را با نوک انگشت  
زدود و گفت:

– هر کی گفته تو بدی، غلط کرده دلت شکسته ترمیم دل شکسته هم  
زمان می خواد اما از من می شنوی سخت نگیر اون وقت باید امتحان  
سخت‌تری رو پس بدی تا قدر این روزها رو بدونی.

با بغضی که روی سینه‌اش سنگینی می کرد نالید:

– تو هم باور داشتی که خیلی نامردی کرد چه طور می تونی

بیخشیش؟! آگه مامان به این روز افتاد و چشماشو از دست داد به خاطر اون بود چه جوری می‌تونه اونو ببخشه؟

تورج با ناراحتی سرش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

– هیس الان فکرت به هم می‌ریزه و خوابت خراب می‌شه. بدون این‌که به چیزی فکر کنی برو بخواب فردا جمعه‌اس تا دلت بخواد با هم حرف می‌زنیم.

بوسه‌ای روی موهای بلند و مشکی خواهرش زد و او را به داخل اتاق هدایت کرد. تارا با گرمای وجود برادر نازنینش حسابی انرژی گرفت و بعد از شب بخیر آرامی که گفت وارد اتاق شد.

مادرش به آرامی نفس می‌کشید. تازه وارد اتاق شده بود. از خستگی زیاد بیهوش شده بود. با این‌که چشمانش قدرت بینایی‌اش را از دست داده بود اما تلاشش را کم نکرده بود. از وقتی پسرش وارد خانه شده بود مدام بالا و پایین کرده بود تا بهترین‌ها را برایش فراهم کند. دو مدل غذای مورد علاقه‌اش را پخته بود و تا وقتی زمان خوابش شده بود یک لحظه هم آرام ننشسته بود. ذوقش را با فعالیت بیشتر برای آرامش فرزندانش نشان می‌داد مادر بود دیگر مادر!!!

\*\*\*\*\*

صبح زود طبق روال همیشه از خواب بیدار شد. خیلی دلش می‌خواست مانند دیگر آدم‌ها روزهای تعطیلش را تا ساعت ده صبح بخوابد. عادت، عادت، عادت شده بود همه‌ی زندگی‌اش. به آرامی از روی تخت بلند شد. با صدای جیرجیرش سرِ مادر هم به سمت او چرخید و با نگرانی پرسید:

– تارا؟! بیداری مادر؟

برای این‌که نگران نشود سریع جوابش را داد.

– سلام مامان بله تازه بیدار شدم.

– ترسیدم فکر کردم

حرفش را نیمه گذاشت. ناراحت از ترسی که علتش را نمی‌دانست کنار مادرش نشست و دستش را روی صورت مادرش نوازش وار کشید.

– چرا ترسیدی؟

مادرش سری تکانی داد و پتو را از رویش کنار زد.

– هیچی ولش کن یه خواب بد دیدم.

تارا مُصرانه پرسید:

– چه خوابی؟ می‌خوام بدونم تا حالا نشده بود این جور هول کنین!

راستش منم ترسیدم.

مادرش کلافه گفت:

– خدا به خیر بگذرونه نمی‌دونم چرا این خوابو دیدم شایدم برای ماجرای هفته‌ی پیش باشه

– خب بگین چی شده یه صدقه هم کنار میذاریم انشالا به خیر می‌گذره.

– خواب دیدم توی یه جای شلوغی هستم مثل یه زیارتگاه داشتم زیارت می‌کردم که حس کردم تو رو گم کردم هر چی توی جمعیت چشم چرخوندم نه از تو اثری بود نه از اون زیارتگاه یهو دیدم توی قبرستونم. همه جا رو مه گرفته بود و فضا خوفناک شده بود با ترس صدات می‌کردم صدای گریه‌ات رو می‌شنیدم اما خودتو نمی‌دیدم از ترس داشتم سکنه می‌کردم که تورج رو روبه‌روم دیدم که می‌خندید بهش گفتم تارا گم شده با دست یه قبر رو نشون داد و گفت: اونجا نشسته نگران نباش من مراقبش هستم پا تند کردم پیام کنارت وقتی رسیدم بالای سرت تو گریه می‌کردی تا صدات کردم دیدم از هر دو تا چشمتا به جای اشک، خون

بیرون میاد هول کرده بودم وقتی صدای جیرجیر تخت بلند شد یهو از خواب پریدم.

دستش را روی قلبش گذاشت و با دست دیگر بازوی تارا را گرفت و به خود نزدیک کرد.

– الهی فدات بشم تو از چیزی ناراحتی؟

تارا با شنیدن خواب مادرش دلشوره گرفته بود. خرافاتی نبود اما یکبار دیگر مادرش خوابی دیده بود که خیلی بد تعبیر شده بود. درست چهار سال پیش خواب دیده بود زلزله‌ای خانه‌اش را از بن ویران کرده بود و تنها خودش و تارا و تورج برایش باقی مانده بودند. درست چند ماه بعد خوابش تعبیر شد و همین سه نفر از خانواده‌ی پنج نفره باقی ماند. می‌ترسید این خواب هم همان‌گونه تعبیر بدی داشته باشد. با تمام تحصیلاتش ذهنش درگیر این خواب‌های آشفته بود. خرافاتی نبود اما بعضی اتفاقات انسان را به یقین می‌رساند. گاهی که خودش خواب بد می‌دید تا یک ماه خواب و خوراک نداشت و هر روز صدقه می‌داد تا به خیر تعبیر شود.

– تارا؟ مادر با تو بودما!

به خود آمد و با صدای شادی که به زور آن را از حنجره بیرون می‌داد جواب داد:

– نه ماما نگران نباش شاید به خاطر ناپرهیزی باشه که دیشب در غذا خوردن کردی! فسنجون برای شما غذای سنگینی بود از ذوق گل پسرتون حسابی رژیمتون رو فراموش کردین.

مادرش از صدای شاد او لبخندی زد و گفت:

– چه کنم وقتی بچه‌هامو می‌بینم خودمو یادم می‌ره. هر کدوم از شما تکه‌ای از وجود خودمین از ذوقم نفهمیدم چی خوردم ایشالا که به خیر

می‌گذره یه صدقه بذار کنار بیرون رفتی بنداز صندوق صدقات.

– چشم ماما.

ضربه‌ای به در خورد با بفرمایید تارا در باز شد و سر تورج به داخل اتاق کشیده شد.

– سلام مادر و دختر سرصبحی چه خبرتونه؟ خواب به سرم کردین!

مادرش با لبخند از روی تخت بلند شد و گفت:

– سلام به روی ماهت مادر به قربونت فکر نمی‌کردم صدامون توی اتاقت بیاد برو بخواب مادر ما ساکت می‌شیم.

تارا سلامی کرد و در را باز کرد و گفت:

– اصلا به چشمای تو نمیاد تازه بیدار شده باشی کلک کی بیدار شدی؟

با دو انگشت بینی تارا را کشید و گفت:

– فضول خانوم رفته بودم نون تازه بگیرم گفتم یه صبحونه‌ی مشتی با هم بخوریم تازه کله‌پاچه هم خریدم بدو تا سرد نشده یه چایی روبه‌راه کن.

تارا ذوق زده گونه‌ی برادرش را بوسید و گفت:

– قربون داداش خوبم چشم همین الان آماده می‌کنم.

از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. چای ساز را به برق زد و به سرویس بهداشتی وارد شد.

وقتی با صورتی شسته بیرون برگشت، چای را دم کرد و وسایل سفره‌ی صبحانه را روی کانتینر چید.

\*\*\*\*\*

صدای حرف زدن تورج را از توی اتاقتش با تلفن می‌شنید. صدایش پراز خشم بود و سعی می‌کرد صدای فریادش بیرون نیاید اما خبر نداشت

که همچین هم، در این کار موفق نبود.

تارا با استرس چشم به در اتاقش دوخته بود. صدای مادرش او را از جا پراند.

– تورج با کی حرف می‌زنه؟ چرا این قدر عصبیه؟

تارا با سردرگمی گفت:

– نمی‌دونم مامان اما هر چی هست خیلی مهمه که این طور فریاد می‌کشه.

– تلفن خونه زنگ خورد شاید ایرج باشه!

تارا با شنیدن اسم ایرج با خشم گفت:

– نمی‌دونم این بشر چیزی به اسم شرم و خجالت توی وجودش

هست یا نه؟ خیلی رو می‌خواد، بعد از چهار سال برگشته که چی بگه؟!

در اتاق باز شد و تورج با کاپشن و کلاه کاسکتی که در دست داشت

نشان داد، قصد بیرون رفتن دارد.

تارا با دلواپسی گفت:

– کجا میری؟ با کی حرف می‌زدی؟

تورج گوشه‌ی لبش بالا رفت و گفت:

– برمی‌گردم شما ناهارتون رو بخورین منتظر من نباشین.

مادرش با نگرانی گفت:

– کجا میری مادر؟ دلشوره به جونم افتاد.

روبه‌روی مادرش ایستاد و پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

– قربون دلت برم که مدام شور می‌خوره می‌رم یه سر پیش ایرج و

برمی‌گردم نگران نباشین از این برادر، بدتر از این‌ها به ما رسیده.

ساعاتی از رفتن تورج گذشته بود. رنگ نگرانی در چهره‌ی هر دو دیده

می‌شد. گویی منتظر خبر بدی بودند. زندگی آنها که روال عادی نداشت.

برادری و هم‌خونی سر جای خودش قرار نداشت! همین‌ها بود که ترس را

به دل آن دو تزریق می‌کرد. ایرج برای او، هم برادر بود هم پدر برای

مادرش هم، جای دو پسر را پر می‌کرد وقتی که هیچ ساعاتی از روز را

بدون مادر و خواهرش سپری نمی‌کرد. تمام جان و جوانی‌اش را برای آنها

گذاشته بود تا احساس کمبود نکنند و چه زیبا مردانگی‌اش، نامردی

بعضی‌ها را پررنگ‌تر می‌کرد.

با باز شدن در خانه هر دو با نگرانی به سمت در ورودی رفتند. تورج

خسته و در هم وارد پذیرایی شد. سوز سردی همراه با او وارد خانه‌ی

گرمشان شد.

– سلام داداش چرا دیر کردی؟

با چشمانی بی‌رمق و خسته گفت:

– شما چتون شده؟ این چه حال و روزیه؟

مادرش با دست او را یافت و با دقت روی صورتش دست کشیده و با

نوک انگشتانش جز به جز صورتش را تماشا کرد و معاینه کرد.

– مُردم و زنده شدم تا اومدی؟ چرا دیر کردی؟

تورج لبخندی از روی خستگی زد و دست مادرش را گرفت و او را به

سمت اولین مبل هدایت کرد. خودش هم کنارش نشست و رو به تارا

گفت:

– این همه ترس برای چیه؟ ایرج که دشمن نیست اونم یه روزی جزو

همین خونواده بود.

تارا با دردی که در صدایش نهفته بود نالید:

– خودت می‌گی بوده یعنی دیگه نیست اومدنش هم مثل رفتنش پر از

دردسره.

مادرش با دلخوری رو به تارا گفت:

— دختر زبون به دهن بگیر ببینم داداشت چی می‌گه؟  
رو به تورج کرد و با مهربانی گفت:

— چه کارت داشت؟ اون دختر رو هم با خودش آورده؟  
تورج مانند پول سرخ شد چه قدر سخت بود بار نامردی برادری را  
روی دوش بکشد که نمی‌توانست تنهایش بگذارد.  
— تنها او مده می‌خواد تا یه مدت پیش ما پناه بگیره نمی‌خواد زنش و  
پدرزنش پیدااش کنن.

هر دو زن روبه‌رویش با بُهت به صورت او خیره شدند. تارا مانند آدمی  
که گیج و گنگ باشد گفت:

— چی گفتی؟ یعنی از دست زن و پدرزنش فرار کرده؟ اون وقت برای  
چی؟ نکنه سر مال و اموالی که بالا کشیدن دعواشون شده؟

تورج آهی کشید و دستی میان موهایش کشید.  
— چیز مهمی نیست شما خودتون رو داخل مشکلاتش نکنین بعد از یه  
مدت که آب‌ها از آسیاب پیفته می‌ره سوی زندگی خودش.

مادرش دل نگران‌تر از قبل دستان پسرش را گرفت و گفت:  
— جون من بگو چه کار کرده که از دست اون دوتا شارلاتان فرار کرده؟  
اون پدر نامردش این وسط چی کار می‌کنه؟  
تورج نُچی کرد و با ناراحتی گفت:

— نمی‌دونم حتما کاری کرده که پدرزنش هم دنبالشه! من می‌رم بخوابم  
خیلی خسته‌ام.

مادرش بی‌تاب و بی‌قرار پرسید:

— الان کجاست؟ توی هتل یا مسافرخونه مونده؟

تورج کلافه از سوال‌هایی که اعصابش را به هم ریخته بود گفت:

— نه خونگی عمو عابد مونده از طریق عمو عابد و کامیار خونگی ما رو

پیدا کرده بود وگرنه خبر نداشت ما کجا زندگی می‌کنیم.

بدون این‌که مهلت سوال دیگری را بدهد به اتاقش رفت. در را به  
آرامی بست. تارا مات و مبهوت از رفتار برادرش به در خیره شده بود.  
صدای هق هق مادر سرش را به سمت چپ چرخاند. شانه‌های خمیده‌ی  
مادرش را در آغوش کشید و او را بوسید.

— الهی دورت بگردم نکن این جور چرا خودت رو عذاب میدی؟  
مطمئن باش اگه ماجرابی بود که به ما مربوط می‌شد حتما می‌گفت تورج  
الان مرد خونگی ماست بهتره بهش اعتماد کنی هر چند که نبود و نبود  
ایرج برام فرقی نداره.

مادرش زار زد و با دست به دنبال دهان او گشت و او را ساکت کرد.  
— بسه تارا دلمو خون نکن من این چشما رو به خاطر رفتن اون از دست  
دادم این قدر راحت پشت سر بچه‌م بدی نگو دلمو خون نکن.

تارا اشکش سرازیر شد. غم مادرش برای او توانی نگذاشته بود. پایین  
پای مادرش زانو زد و با زاری گفت:

— برای همین چشمانتونه که ازش بیزارم برای اون بی‌رحمیشه که ازش  
بدم میاد برای اون سنگ‌دلیشه که دلم نمی‌خواد چشمام به چشماش  
بیوفته دیدین تورج چی گفت؟ از دست اون عجزه و باباش فرار کرده و  
یاد ما افتاده وگرنه ما کجای زندگی‌اش بودیم؟

گریه‌ی مادرش که شدت گرفت با دست دو طرف صورت مادرش را  
قاب گرفت و با هق هق نالید:

— اون روزی که به دنبالش دوییدی و محلت نداشت اون موقع که از  
پله‌ها قل خوردی و پشت سرش افتادی اون لحظه که دنیا پیش چشمت  
سیاه شد و اون به دنبال عیش و نوشش رفت وقتی برنگشت ببینه با چشم  
و دل مادرش چی کرده از همون موقع دیگه برادری به اسم ایرج

ندارم وقتی فهمیدم چشمانت بر اثر ضربه‌ای که به لبه‌ی پله خورد بینایی‌اش رو از دست داد دیگه توی دنیای من هم کسی به اسم ایرج باقی نموند وقتی رفت و برنگشت ببینه بدون اون و با اون نامردی که کرده بود چه به روز ما اومد، وقتی فهمیدیم قبل از رفتن خونه رو هم فروخته برای من این نامرد از زندگیم محو شد شما هم دل خوش نکن به بودنش اگه از ترس اون دوتا فرار نکرده بود هیچ وقت یاد ما نبود

قول می‌دم همین که مشکلت حل بشه دوباره میذاره و میره مادر من دل خوش نکن این پسر بی وفایی توی خونش رسوب کرده. مادرش اشک می‌ریخت و او زار می‌زد. دل هر بیننده‌ای را خون می‌کرد نگاه بی فروغ مادری که به خون نشسته بود برای فرزند بی وفایی که از او هیچ توقعی نداشت جز همان آرامشی که از وجود اولادش می‌گرفت مادر بود دیگر مادر!!!

\*\*\*\*\*

پشت میز نشسته بود و کتاب درسی‌اش را مطالعه می‌کرد. چشمانش خسته و پردرد شده بود. دردی که ارمغان گریه‌های زیاد بعد از ظهرش بود. ضربه‌ای آرام به در خورد.

به آرامی در باز شد و تورج سرش را از لای در داخل برد.

– اجازه هست خانوم دکتر؟

تارا لبخند خسته‌ای زد و با دست اشاره کرد داخل بیاید.

– بفرما داداش.

– چرا مامان بیرون خوابیده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

– شبایی که من درس می‌خونم، می‌ره توی سالن می‌خوابه تا من

راحت باشم.

تورج نگاهش را در اتاق کوچک چرخاند و لبه‌ی تخت نشست. با افسوس گفت:

– فکر کنم وقتی من نیستم لااقل مامان یه اتاق داره که توش بخوابه.

– این چه حرفیه! می‌خوای من شبا بیرون درس بخونم تا مامان

تورج دستش را بالا برد و مانع ادامه‌ی حرفش شد.

– نه منظورم این نبود اصلا ولش کن از خودت و حال و احوالت برام بگو.

تارا کمی از درس و استاد و بیمارستان برایش گفت، اما هر چه کرد جرات نکرد از مزاحم این روزهایش حرفی به میان بیاورد.

– حالا تو بگو ایرج چی کارت داشت؟

تورج خودش را کمی جلو کشید و گفت:

– گند خورده به زندگی‌اش از ترس این که گیر بیفته برگشته.

تازا به پیشانی‌اش چینی داد و با دقت نگاهش کرد.

– مگه چی کار کرده؟

تورج نفس عمیقی کشید و گفت:

– گویا توی اون کشور به حرف پدر زویا یه رستوران باز می‌کنن. به

اصطلاح ایرج رو هم شریک خودش می‌کنه و ایرج نصفی از پولاشو توی

اون رستوران سرمایه گذاری می‌کنه. نصف دیگه‌ی پولاشو به اصرار زویا

یه حساب مشترک باز می‌کنن تا این که یه روز پلیس می‌ریزه توی رستوران

و مقداری مواد مخدر پیدا می‌کنه. یکی از خدمه سریع به ایرج خبر می‌ده.

ایرجم بدون این که به رستوران سر بزنه می‌ره خونه و دفترچه‌ی بانکی‌اش

رو برمی‌داره و از خونه بیرون می‌زنه.

تازا با بُهت میان حرفش پرید و گفت:

– وای یعنی با اون همه پول افتاده توی کار قاچاق؟

تورج نچی کرد و با تاسف سری تکان داد و گفت:

— نه ایرج قسم می خوره روحش هم خبر نداشته. گویا کار پدر زنش بوده وقتی می ره از حسابش پول برداره می بینه از اون پول مقدار کمی باقی مونده و زویا بدون این که به اون حرفی بزنه حساب رو خالی کرده. با همون پول سوار ماشین می شه و با ویزایی که داشته وارد کشور دیگه ای می شه و از اونجا با اولین بلیط برمی گرده ایران.

تارا آهی از ته دل کشید و گفت:

— این نتیجه ی همون خیانتشه هر چند که دلم نمیداد بگم اما حقشه. باد آورده رو باد می بره.

— تارا؟!!

تارا با اندوه نگاهش کرد. در نگاهش حرفی نهفته بود که تورج به خوبی درکش می کرد. با یادآوری گذشته، آن روزهای سیاه جلوی چشمش پررنگ شد عدالت خدا را با چشم خود دیده بود زیر لب زمزمه کرد: (قربون خدا و عدالتش برم).

\*\*\*\*\*

«چهار سال پیش»

با خنده از مهسا دوست و همسایه ی دوست داشتنی اش جدا شد و وارد خانه شد. سکوت سردی در آپارتمان حاکم بود. با تردید مادرش را صدا زد. به جای مادرش زری خانم، خدمتکار خانه جوابش را داد:

— بله خانوم کاری داشتین؟

تارا با اخم گفت:

— مامانم کو؟ چرا خونه این قدر ساکته؟

ناراحتی در چهره ی زری بیداد می کرد. به مین و مین افتاده بود.

— الان میان رفتن بیرون زود برمی گردن براتون ناهار بیارم؟

نچی کرد و بی تفاوت پله را بالا دوید و به طبقه ی بالا رفت. وارد اتاقش شد و گوشی اش را از روی پاتختی برداشت. سریع پیام هایش را چک کرد اوف سه تا پیام از کامیار داشت با لبخند کیفش را گوشه ی اتاق پرت کرد و روی تخت ولو شد و پیام ها را باز کرد. اولین پیام مانند همیشه، سلام و احوال پرسی بود دومی یک متن عاشقانه بود که سریع حذفش کرد، می دانست تورج چنین متنی را ببیند خون او و کامیار را می ریزد شیطنت های دوره ی نوجوانی اش بود دیگر پسر عمومی دوست داشتنی اش را نمی توانست نادیده بگیرد به خاطر غیرت و تعصب برادرش نمی دانست چرا تورج زیاد از کامیار دل خوشی نداشت! هیچ وقت هم نپرسیده بود. دلش برای شنیدن صدایش تنگ شده بود. سریع روی اسمش ضربه ای زد و تماس را برقرار کرد. هر چه بوق زد جواب نداد. دوباره تماس گرفت، اما این بار گوشی خاموش بود. حس بدی در تک تک یاخته های بدنش جریان پیدا کرد. دلشوره به جانش چنگ می کشید. این سکوت غیرعادی بود آن هم ساعت سه بعد از ظهر که همیشه مادرش خانه بود و منتظر آمدن تک دخترش بود.

گوشی را کناری انداخت و بی حوصله وارد حمام شد. شاید این وقت گوشی کمی از استرسش کم می کرد. زیر دوش آب نشسته و غرق رویا هایش شد. کامیار گفته بود همین که پولی فراهم کند، خواستگاری اش را رسمی می کند و مراسم عقد را برپا می کند. قول مردانه داده بود بعد از ازدواج برای رسیدن به هدفش که همان تحصیل در رشته ی پزشکی بود، کمکش کند. کامیار خودش سال ششم پزشکی بود و می توانست با کمک های شایان توجه او به هدفش برسد. مخصوصا که در این چند ترم اول شب های آزمون خیلی به دادش رسیده بود.